

اندیشه کمونیستی و مسأله ترور

نوشته: الن بدیو

برگردان: رضا جاسکی

در قرن نوزدهم، ایده کمونیسم به چهار شکل متفاوت با خشونت پیوند داشت.

اول از همه، آن با مسأله اساسی انقلاب دست در دست پیش میرفت. حداقل، بعد از انقلاب فرانسه، انقلاب به مثابه اقدامی خشونت آمیز پذیرفته شده بود که به موجب آن یک گروه اجتماعی، یک طبقه، سلطه گروه و یا طبقه دیگری را بر می اندازد. همه تصور انقلابی، متمرکز بر خشونت مشروع با استفاده از مردم مسلح برای گرفتن کرسی قدرت بود، و هنوز هم تا حد زیادی این چنین است. بنابراین کلمه «کمونیسم» دلالت ضمنی بر «انقلاب» بود به این معنی که مشروعیت ایدئولوژیک و سیاسی به قیام و یا جنگ مردمی میداد، و از این رو خشونت جمعی بر علیه استثمارگران و پلیس و دستگاه نظامی اشان بود.

دوم، همچنین اندیشه کمونیسم با سرکوب اعمال شده از سوی قدرت جدید مردمی بر علیه تلاشهای ضد انقلابی به رهبری طبقات قدیمی حاکمه، همراه بود. این تلاشها متکی بر باقیمانده دستگاه قدیمی دولتی بود. از این رو، خود مارکس اعتقاد به لزوم یک دوره انتقالی داشت که در طی آن قدرت جدید مردمی، طبقه کارگر، واقعاً هر آنچه که باقیمانده دستگاه قدیمی دولت ستمگران بود را نابود میکرد. او این دوره را «دیکتاتوری پرولتاریا» نامید. البته، او اعتقاد به دوره ای کوتاه، اما بی تردید خشن، همچنانکه از اسم «دیکتاتوری» بر می آید، داشت. در نتیجه، همچنین کلمه کمونیسم دلالت بر مشروعیت خشونت مخرب توسط قدرت جدید داشت.

سوم، در طی مدتی طولانی ایده کمونیسم با انواع مختلف خشونت‌هایی که نه با دگرگونی دولت بلکه با جامعه بطور کلی ارتباط داشت، همگام بود. مالکیت اشتراکی در حوزه کشاورزی؛ توسعه متمرکز صنعتی؛ تشکیل دستگاه جدید نظامی؛ مبارزه با تاریک اندیشی دینی؛ و تشکیل اشکال

جدید فرهنگی و هنری-بطور خلاصه، کل انتقال به «دنیای جدید» اشتراکی، اختلافات مقتدرانه در سطوح مختلف ایجاد کرد. مقدار زیادی از خشونت- در قالب محدودیت‌های اعمال شده در مقیاس انبوه، اغلب شبیه جنگ‌های داخلی واقعی، بخصوص در مناطق کشاورزی-میایستی پذیرفته میشد. اغلب «کمونیسم» نام چیزی بود که برای ایجادش خشونت اجتناب‌ناپذیر بود.

چهارم، و آخر از همه، تمام اختلافات و عدم قطعیت در باره تولد یک جامعه کاملاً جدید بیسابقه در تاریخ، به عنوان «مبارزه بین دو روش زندگی» مشخص شد-روش زندگی کارگری و روش زندگی بورژوازی، و یا روش کمونیستی زندگی و روش سرمایه داری زندگی. بیشک، این مبارزه همه بخش‌های جامعه را در نوردید، اما آن همچنین در درون خود احزاب کمونیست نیز به آشوب منجر شد. از این رو تلافی جویی فراوانی در اشکال جدید قدرت وجود داشت. در نتیجه، کلمه «کمونیسم» دلالت بر خشونتی داشت که مربوط به گروه با ثبات و متحدی که قدرت را در دست گرفته، و نیز انحلال مزمین، معروف به پاکسازی و تصفیه، دشمنان واقعی و فرضی بود.

از این رو میتوان گفت که کلمه «کمونیسم» دارای چها معنی مختلف مرتبط با خشونت میباشد: خشونت انقلابی، در ارتباط با گرفتن قدرت؛ خشونت دیکتاتوری، در ارتباط با تخریب باقی‌مانده رژیم گذشته؛ خشونت انتقالی، در رابطه با تولد کم و بیش اجباری روابط اجتماعی جدید؛ و خشونت سیاسی، مربوط به اختلافات در دستگاه حزبی و دولتی.

در تاریخ واقعی انقلابات در قرون نوزدهم و بیستم، این اشکال چهارگانه خشونت کاملاً در هم تنیده شده و با هم تداخل داشته و تقریباً غیر تشخیص هستند-چیزی که وضعیت از انقلاب فرانسه به بعد میباشد. به عنوان مثال، حادثه وحشتناک معروف به «قتل عام سپتامبر» را در نظر بگیرید. توده مردم به رهبری رادیکالها، نیمی از زندانیان پاریس را قتل عام کردند. از یک طرف، این حادثه وحشتناک مانند حادثه‌ای در یک جنگ خونین داخلی بود. با این حال، از آنجایی که مردم قتل عام شده زندانیان بودند، رژیم انقلابی، دولت انقلابی مقصر بود. علاوه بر این، برای جلوگیری از بروز دوباره چنین حوادث غم انگیز «خود بخودی»، رژیم خود میبایست ضمانت تشدید بیسابقه پلیس سرکوب کننده و اقدامات قضایی را میکرد. و این تشدید، مسبب خشونت نمونه و اصیل سیاسی، مانند اعدام هربرت و دانته، و توقیف احزاب سیاسی آنها گردید. به این ترتیب، قتل عام

سپتامبر بدون شک واکنشی خشونت آمیز بخاطر ترس از خیانت بود، اما دولت در هر دو علت و معلول آن درگیر شد. از این رو در این مورد میتوان گفت که خشونت دیکتاتورمابانه و خشونت خونین مردم عادی در هم امیخته بود، ولی رژیم انقلابی، سیاستمداران انقلابی تلاش داشتند که حرف آخر را بزنند.

از سوی دیگر، خشونت دولت انقلابی ممکن است در ابتدا انتخابی، و اختصاص به درگیریهای درونی احزاب و جناحهای حاکم داشته، و سپس به شکل خشونت غیر قابل کنترل توده‌ای در آید. این تصویری است که ما از تاریخ ترور بزرگ استالینی میگیریم که بین سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۳۹ بوقوع پیوست. این خشونت به شکل دادگاههای عمومی نمایشی، برای انتقامجویی گروه استالین از رهبران معروف بلشویکی چون زینویف، کامنف، بوخارین و عده زیاد دیگری به صحنه آمد. اما بتدریج در سراسر کشور به یک تصفیه عظیم که دامنگیر صدها هزار از مردمی که اعدام شدند و یا در اردوگاهها جان سپردند، شد. این تصفیه بی سابقه به مرگ اکثر کسانی که مسئول آن بودند، نیز میگردد- بطور مشخص یژوف که رئیس دستگاه سرکوب بود. در این مورد، بنظر میرسد که دولت مرکزی پروسه سرکوب از نوع چهارم (خشونت سیاسی مرتبط با درگیری درون دستگاه مرکزی) را آغاز کرده، که با گسترش آن به پاکسازی عمومی، شبیه جنگ وحشیانه داخلی- از نوع نابودی، پایان می یابد.

با وجود این باید بین، از یک طرف، خشونت خودبخودی مردم که شبیه اعمال انتقام طبقاتی است، و از سوی دیگر، خشونت دولتی، که مورد بحث قرار گرفته و بطور آگاهانه توسط رهبران رژیم جدید سازماندهی شده و هم بدنه سیاست و جامعه به مثابه یک کل را در بر میگیرد، تمایز قائل شد. باید همچنین در نظر گرفته شود که، هر چقدر هم که خشونت اولی ممکن است وحشیانه باشد، همیشه خشونت دومی، از روپسیر گرفته تا استالین، به مثابه یک دلیل قوی برای بی‌اعتبار کردن انقلابات خدمت کرده است.

بنابراین بیاید «ترور» را آن لحظه‌ای در پروسه انقلابی بنامیم که رژیم جدید، پلیس و مقررات قضایی که هم از نظر خشونت و هم از نظر دامنه آن استثنای هستند، را در دست میگیرد. و بیاید با مشکل بعدی دست و پنجه نرم کنیم: آیا در تاریخ واقعی، یک رابطه مستقیم و لازم بین ایده کمونیسم و ترور وجود دارد؟

همانطور که ما بخوبی میدانیم، این مسأله مهمی است که تبلیغات ضد

کمونیستی تقریباً بطور کامل به آن وابسته است. در مفهوم معمول آن، مقوله «توتالیتریزم» اشاره به ترور دارد، که دقیقاً، نتیجه اجتناب‌ناپذیر انقلاباتی که مانیفست اصلی آن کمونیسم است، میباشد. دلیل بنیادین مطرح، این است که ایجاد یک جامعه مساوات طلبانه، سازمانی آنچنان غیر طبیعی است که بر خلاف تمام غرایز حیوانی انسان، حرکت در این جهت بدون اعمال خشونت ناممکن است. در نهایت، فلسفه زیر بنایی این تبلیغات به ارسطو بر میگردد. ارسطو بین حرکات خشونت‌آمیز و طبیعی در طبیعت تمایز قائل میشد. تبلیغات لیبرالی این تمایز را به اقتصاد، سیاست و تاریخ گسترش می‌دهد. ان، با توجه به جامعه انسانی، بین جنبش‌های طبیعی و خشونت‌آمیز تمایز قائل میشود. تبلیغات لیبرالی این تمایز را به اقتصاد، سیاست و رقابت، و در نهایت سرمایه‌داری، پدیده‌های طبیعی، سازگار و فرآورده‌های انعطاف‌پذیر طبیعت فردی هستند. اقدام جمعی، لغو مالکیت خصوصی، و ساخت یک اقتصاد متمرکز به مثابه پروسه‌های صرفاً ایدئولوژیکی که فقط با خشونت زیاد میتواند بر مردم اعمال شود، تلقی میگردد. و خود خشونت میتواند فقط بخاطر استقرار دولتی که بنوعی متفاوت از طبیعت واقعی جامعه است-دولتی کاملاً مجزا، که در واقع، فقط توسط ترور میتواند حفظ شود-وجود داشته باشد.

ما باید به این دلیل پاسخی روشن بدهیم. ما میدانیم که چهار روش برای رد آن با اشاره به ایده کمونیستی و اهمیت پروسه‌های سیاسی متعهد به آن وجود دارد. یا دامنه و خشونت سرکوب، و خود وجود ترور، میتواند انکار شود، و یا در اصل، وجود آن پذیرفته شود، و هم دامنه و لزوم آن اذعان گردد. یا ترور میتواند فقط به مثابه چیزی که تحت شرایط خاصی وجود داشته و این شرایط دیگر وجود ندارند، تلقی گردد، و از این رو هیچگونه ارتباط طبیعی با ایده کمونیسم ندارد. و یا در نهایت، ما میتوانیم وجود ترور را به مثابه نشانه‌ای از انحراف، عملی خطا، از سیاست کمونیستی قلمداد کنیم، و اینک آن به مثابه نکته‌ای که میبایست برهیز میشد و یا شود، ملاحظه گردد. بطور خلاصه، یا ترور ساخته و پرداخته تبلیغات سرمایه‌داری است؛ و یا اینکه، این قیمتی است که باید برای پیروزی آن ایده پرداخت؛ یا آن را با نوعی ناپختگی انقلابی که دیگر وجود ندارد، توجیه کرد؛ یا آن را بدون ارتباط لازم و مستقیم با پروسه سیاسی اندیشه کمونیستی، چه در اساس و یا تحت هر شرایطی، دانست.

همه این انواع ابطال تبلیغات لیبرالی با دلایلی قانع‌کننده پشتیبانی میشوند.

در تمام دورانی که کشورهای سوسیالیستی، و بطور خاص اتحاد شوروی، وجود داشتند، دو تئوری اول در حال مجادله بودند. در کشورهای اتحاد اتلانتیک، تبلیغات ضد کمونیستی، همچنان که معروف است، از متدهای سرکوب استالینی سود زیادی جست. این تبلیغات، قدرت شوراها در سالهای ۱۹۳۰ را با محاکمات مسکو، که در خدمت نابودی گارد قدیمی بلشویکی بود، یکسان میکرد. در سالهای ۱۹۵۰، تمرکز آن متوجه وجود اردوگاههای کار در سیبری گردید. احزاب کمونیست از طرف دیگر، کاملاً همه چیز را منکر میشدند. و هنگامی که احکام اعدام کاملاً آشکار و عریان شدند (مثلاً در مورد محاکمات مسکو) آنها بدون درنگ بر این اصرار داشتند که آن فقط مربوط به موضوع تعداد انگشت شماری از خائنین و جاسوسانی که حیره خوار کشورهای خارجی بودند، میشد.

روند بسیار متفاوتی در پایان سالهای ۱۹۵۰ با گزارش خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی آغاز شد. چیزی که، که آغاز گسست از دوران استالین را مشخص میکرد، اعتراف سران شوروی به وجود ترور در سالهای ۱۹۳۰ بود، هرچند که ابعاد گسترده انرا اذعان نمودند. از سوی دیگر، تبلیغات دموکراتیک در غرب کم کم بر روی ترور به مثابه ضرورت ماندگار جهان بینی کمونیستی متمرکز گردید- قیمت گزافی که برای اتوپایی که پایه و اساسی در واقعیت ندارد، بایستی پرداخت.

شایان ذکر است که تفسیر غربی، که توسط دسته‌ای از «فلاسفه جدید» در فرانسه تهییج میشد، در حقیقت، تفسیر عمومی، بخصوص در طی بیست سال آخر قرن بیستم، گردید. انچنان که ما میدانیم، فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، با نسخه‌ای از سرمایه داری دولتی در روسیه، و چین بسرعت در حال توسعه که به شکل متناقضی تحت رهبری حزبی که خود را «کمونیست» مینامد- با سرمایه داری بیرحمی که مشابه قرن نوزدهم انگلستان است، به اوج خود رسید. این دو کشور، که در یک همگرایی جهانی حول بیرحمانه ترین شکل سرمایه داری مشارکت دارند، هیچگونه دلیل بیدرنگی برای مجادله در مورد تبلیغات ضد کمونیستی مبتنی بر ترور ندارند. در نتیجه، تئوری به اصطلاح «ضد توتالیتیر»، که به ترور به عنوان نتیجه اجتناب ناپذیر ایده کمونیسم برای دستیابی به قدرت مینگرد، دیگر هیچگونه مخالفی در هیچ کشوری، هیچ کشوری که از آن ایده حمایت میکند، وجود ندارد. از این رو اگر اندیشه کمونیسم بطور قطعی با ترور هم پیوند شود، بسرعت در کهکشان تاریخ به یک سیاره مرده تبدیل میگردد.

به نظر من، حقیقت، به هیچوجه افشای ترور نیست (بخصوص کتاب‌های سولژنیستین) که مرگ ایده کمونیسم را به ارمغان آورد. برعکس، این ادامه ضعف اندیشه کمونیسم بود که امکان اجماع ضد-توتالیتر را حول این درک که بین ترور و آن ایده یک پیوند مستقیم وجود دارد را امکان‌پذیر ساخت. لحظه کلیدی در این بن‌بست موقتی ایده کمونیستی، شکست انقلاب فرهنگی چین بود که سعی در دمیدن روحی تازه در ایده کمونیسم در خارج از محدوده حزب و دولت از طریق بسیج عمومی دانش آموزان و جوانان طبقه کرگر داشت. بازسازی دولت تحت رهبری دنگ شیائوپنگ صدای ناقوس مرگ کل سلسله وجود ایده را در آورد-که ما میتوانیم انرا سلسله حزب-دولت بنامیم.

وظیفه اصلی امروزی انقدر ارتباطی به اذعان شواهد ترور و خشونت فوق‌العاده ندارد. آثار بسیار برجسته‌ای در این مورد وجود دارد، و من در رتبه اول میتوانم کتاب عالی گتی، راه ترور: استالین و خودکشی پلشویکها ۱۹۳۲-۱۹۳۹ را قرار دهم. بیشتر، وظیفه اصلی بررسی و احتمالاً بازپرسی یا تخریب، تئوری همگانی که کل مسئولیت ترور را بر عهده ایده کمونیسم میگذارد، میباشد.

در واقع، من روش تفکر زیر را پیشنهاد میکنم: جایگزینی تئوری یک و تئوری دو با تئوریهای سه و چهار. به عبارت دیگر: بعد از اولین توالی و سلسله تاریخی که در آن اندیشه کمونیستی، از طرف واکنش بورژوازی، گفته میشد اندیشه‌ای جنایتکارانه است، و وجود هر گونه ترور و یا هر آنچه که بود، از طرف کمونیستها، تکذیب می شد؛ بعد از توالی و ترتیب دوم که در آن انتی توتالیتراریسم مدعی بود که پیوندی ارگانیک بین ایده کمونیسم، خیالی و مرگبار، و دولت ترور وجود دارد، توالی و ترتیب سوم هم‌اکنون باید اینگونه آغاز شود و نیز همزمان چهار نکته تصریح شود:

۱- ضرورت مطلق اندیشه کمونیستی در مخالفت با بربریت بیکران سرمایه داری

۲- ماهیت تروریستی غیر قابل انکار اولین تلاش برای به جامه عمل پوشاندن ایده [کمونیستی] به شکل دولت.

۳- شرایط ریشه‌های این ترور

۴- امکان استقرار سیاسی ایده کمونیسم که دقیقاً در جهت محدودیت رادیکال تضاد تروریستی است.

به نظر من، قلب مسأله این است که، اگرچه رویداد انقلابی، که در حقیقت میتواند اشکال بسیار متفاوتی بخود گیرد، مبدأ هر گونه احیای

سیاسی ایده کمونیسم می‌باشد، اما این قانون و مدل آن نیست. در حقیقت، من ترور را به مثابه ادامه شورش و یا جنگ توسط ابزار دولتی در نظر می‌گیرم. اما حتی اگر آن باید تحول و تغییرات ناگهانی را از سر بگذرانند، سیاست اندیشه کمونیستی، چنین نیست و هرگز نمی‌بایستی، به شورش و یا جنگ خلاصه شود. برای ذات واقعی آن، ریشه دوران سیاسی جدیدی که آن می‌سازد، به عنوان اصل راهنمایی که آن دارد نه نابودی دشمن، بلکه حل مثبت تضادهای بین مردم-ساخت و ساز یک پیکربندی و ترتیب جمعی جدید است.

برای تثبیت این نکته به شکلی استوارتر، ما باید دوباره از دو فرضیه مربوط به ترور آغاز کنیم. حتی اگر در حال حاضر، شخصیهایی که توسط تبلیغات ضد کمونیستی همگانی نقل قول میشوند، اغلب اظهاراتی نامعقول است، ولی ما باید بطور کامل، دامنه و خشونت ترور استالین را اعتراف کنیم. ما باید آن را در ارتباط با شرایط بیسابقه تاریخی اجرای رژیم که الهام از اندیشه کمونیستی گرفته بود، رژیم دولتهای سوسیالیستی، در نظر بگیریم. این شرایط کشتار جنگهای بین امپریالیستی در سراسر جهان، جنگهای داخلی وحشیانه، و کمکهای قدرتهای خارجی به جناحهای ضد انقلابی بود. دوران کمبود مداوم تجربه و کادرهای سیاسی اجتماعی بود که بهترین آنها در ابتدای این گردباد جان سپردند. همه اینها یک ذهنیت سیاسی متشکل از ابرمنی امرانه و تشویشی مزمین ایجاد کرد. آنچه که ما در مورد شرایطی که رهبران میباید تصمیمات خود را اتخاذ میکردند میدانیم، این است که عدم قطعیت، جهل و ترس از خیانت، عواملی تعیین کننده بودند. این ذهنیت بنوبه خود به اصل اساسی رفتار با هر گونه مخالفت، همچنانکه تضاد، همچون خطری مهلک تعبیر میشد، تبدیل گردید. عادت کشتن هر کسی که با تو نبود در جنگ داخلی پرورش یافت و ریشه در دولتی سوسیالیستی که کاملاً شگفتزده از موفقیت بوجود آمده بود، یافت.

همه اینها نه مربوط به خود ایده کمونیستی، بلکه به روند خاص اولین تجربه آن در تاریخ است. هم‌اکنون ما باید دوباره، مسلح با اطلاعات مربوط نتیجه بالقوه آن تجربه، از ابتدا شروع کنیم. ما بایستی روی این موضوع ایستادگی کنیم که در اصل هیچگونه ارتباطی بین ایده کمونیسم و دولت ترور وجود ندارد. من حتی میتوانم جرأت کنم که مقایسه‌ای ننمایم، آنچه که من بخاطر آن مورد انتقاد قرار خواهم گرفت: آیا ایده مسیحیت در اصل با تعقیب عقاید پیوند داشت؟ و یا آنکه آن در اصل مربوط به درک سنت

فرانسیس آسیسی بود؟ این موضوع فقط از درون ذهنیت واقعی آن اندیشه امکان‌پذیر است. در هر صورت، تنها راهی که ما میتوانیم خود را از سرنوشت شرایط ایده کمونیستی با ظاهر تروریسم حزبی-دولتی، سازمانی که چشم انداز آن با استعاره جنگ شکل گرفته بود، رها سازیم، بازسازی دوباره این ایده با شرایط امروزی میباشد.

با وجود این پشتوانه تاریخی برای آنچه که من میخواهم ذکر کنم-تفاوت‌های قابل توجه بین تجربه اتحاد شوروی و چین در همان مدل: حزب-دولت وجود دارد.

ویژگی‌های مشترک این دو تجربه آشکار است. در هر دو مورد، پیروزی انقلاب در کشوری عظیم که عمدتاً هنوز روستایی بودند، و هنوز در آن صنعتی شدن تازه شروع شده بود، رخ داد. انقلاب در شرایط جنگی که جنگ جهانی تا حد زیادی دولت ارتجاعی را تضعیف نموده بود، بوقوع پیوست. در هر دو مورد، مسئولیت رهبری پروسه بر فرض یک حزب کمونیست منظم که وابسته به نیروی نظامی بزرگی بود، قرار داشت. در هر دو مورد، رهبری حزب، و به همین دلیل در طی تمام پروسه، متشکل از روشنفکران آموزش دیده در ماتریالیسم دیالکتیک و سنت مارکسیستی بود.

با این حال، اختلاف بین آنان زیاد است. اول اینکه، پایگاه مردمی بلشویکها از کارگران صنعتی و سربازانی که از دستگاه رسمی نظامی بریده بودند، تشکیل میشد. پایگاه مردمی حزب کمونیست چین قطعاً شامل کارگران بود، اما عمدتاً از دهقانان، بخصوص در ارتش، تشکیل شده بود-ارتش سرخ که مائو بر آن تأکید قابل توجهی داشت مسئول «انجام وظایف سیاسی انقلاب بود». دوم اینکه، پیروزی انقلاب در روسیه، به شکل یک قیام کوتاه متمرکز در پایتخت و شهرها بود، و آن با یک جنگ وحشتناک و هرج و مرج داخلی با مداخله نیروهای نظامی خارجی در استانها دنبال شد. از سوی دیگر، در چین ابتدا شکستی خونین برای قیامهای شهری بر اساس مدل شوروی در انتظار بود، و بعداً، تحت شرایط تهاجم ژاپن، سلسله طولانی جنگ مردمی با استحکامات استانهای دوردست که در آنها اشکال جدید قدرت و سازمان تجربه میشد، حمایت گردید. فقط در پایان، در دوره کوتاهی از جنگ کلاسیک، با درگیریهای بزرگ در مناطق باز روستایی، دستگاههای نظامی و دولتی حزب ارتجاعی نابود شدند.

آنچه که بطور مشخص تعجب مرا برانگیخته است این است که، برخورد خصمانه با قدرت و آزمایشگری سیاسی، به هیچ وجه یکی نیست، و

معیار اساسی این تفاوت، مدت زمان است. در واقع، انقلاب شوروی با این اعتقاد راسخ که همه مشکلات فوری بودند مشخص میشد، و این فوریت، ضرورت خشونت و تصمیمات رادیکال در هر حوزه ای را ایجاد میکرد. قیام و جنایات جنگ داخلی، روزگار سیاسی را حتی زمانی که دولت انقلابی به هیچ وجه در معرض تهدید فوری قرار نداشت، را کنترل میکرد. برعکس، انقلاب چین، مقید درک و مفهوم «جنگ طولانی» بود. همه اینها مربوط به پروسه و نه کسب مسلحانه [قدرت] بود. مهمترین چیز قابل تشخیص، روندهای طولانی مدت بود. و مهمتر از همه، تضاد میابستی به دقت ممکنه محاسبه شود. در جنگ مردمی، میابستی حفظ نیروها بر حمله ای باشکوه اما بیفایده ترجیح داده شود. و در صورت فشار بیش از حد دشمن، برای حفظ نیروها نیز باید قدرت تحرک وجود داشته باشد. در اینجا، به نظر من، ما با یک چشم انداز استراتژیک روبرو هستیم: این حادثه یک امکان جدید می آفریند، نه مدلی برای به واقعیت پیوستن آن امکان. در ابتدا حتماً ممکن است ضرورت و خشونت وجود داشته، اما نیروهای منتهجه از این شوک و ضربه توانستند برعکس، نوعی صبر و شکیبایی همراهی را نیز تحمیل کنند-یک پیشروی طولانی مدت توانست تغییر عملیات را، هر چند بدون بکارگیری دوباره قاعده مطلق جنگهای اضطراری یا خشونت‌های بی‌امان، الزامی سازد.

اما از نظر سیاسی حفاظت از نیروهای مخالف سلطه، چه شکلی بخود میگیرد؟ ترور مسلماً مشکل را حل و فصل نمیکند. البته، آن نوع خاصی از وحدت، اما وحدتی ضعیف، اتحاد انفعال و ترس را تحمیل میکند. همیشه حفظ نیروهای خودی و در نتیجه وحدت این نیروها در اردوگاه سیاسی مربوطه، در تحلیل نهایی حل و فصل مشکلات داخلی وجود دارد. و آنچه که تجربه نشان میدهد این است که، در دراز مدت، نه فعالیت خصمانه، بر اساس مدل‌های نظامی و یا پلیسی بر علیه دشمنان، و نه ترور در اردوگاه خودی میتواند مشکلاتی را که بر اساس وجود سیاسی خود بوجود آمده است را حل کند. [حل] این مشکلات مربوط به متدهایی است که ما تو آنها را «اداره صحیح تضادهای درون مردم» نامید. و او در طول زندگی‌اش بر این واقعیت اصرار داشت که این روشها کاملاً با روشهای مربوط به تضادهای انتاگونیستی فرق دارند.

مهم این است که سیاست کمونیست-گونه که در پی یافتن راه حل برای مشکلات سیاسی است، را حفظ کنیم. سیاست کمونیست-گونه فعالیتی ماندگار است، فعالیتی تحت نشان ایده‌های مشترک است، و نه فعالیتی

که توسط محدودیت‌های بیرونی مانند اقتصاد و یا فرم قانونی دولت تعیین شوند. در نهایت، هر مشکل سیاسی به یک مشکل وحدت در جهت گیری حول یک مسأله خلاصه می‌شود، مشکلی که مشترکاً به عنوان مسأله اصلی لحظه و یا وضعیت تعیین میگردد. حتی پیروزی بر دشمن منوط به اتحاد ذهنی پیروزمندان می‌باشد. در دراز مدت، کلید رفتار پیروزمندان مقابل تضادها، در اداره تضادهای درون مردم قرار دارد، که بنوبه خود تعریف واقعی دموکراسی میباشد.

ترور ادعا میکند که اجبار دولتی فقط هم‌سطح و باندازه تهدید وحدت خلق در دوره انقلابی میباشد. این تفکر طبیعتاً در زمانی که خطر بسیار زیاد و خیانت گسترده است، پشتیبانی ذهنی افراد زیادی را بهمراه دارد. اما بایستی درک شود که ترور هیچ‌گاه نه راه حل مشکل، بلکه سرکوب آن است. ترور همیشه بسیار دور از اندیشه است، از آنجا که آن بحث حول یک مسأله سیاسی که در مرز اندیشه و وضعیت قرار دارد را با اعمال وحشیانه وضعیتی که رابطه جمعی اندیشه همراه با مشکل را میبلعد، جایگزین میکند. ترور تصور میکند که با تغییر مکان ظاهری آنچه که ان «توازن قدرت» مینامد، پارامترهای مشکل نیز تغییر مکان داده و حل مشکل امکان‌پذیر میگردد. هر چند که در نهایت، هر مشکلی که با زور سرکوب میشود، حتی مشکل خائنین نیز محکوم به بازگشت است. معتاد به راه حل‌هایی که فقط در حرف راه حل هستند، مقامات دولتی خودشان، خیانت به اندیشه‌ای را که در بیرون اخراج کرده بودند، را در درون باز تولید مینمایند. از این رو، زمانیکه اندیشه به جای آنکه در معرض مشکلات ناشی از وضعیت قرار گیرد، در خدمت توجیه لغو تروریستی این مشکلات برآید، نوعی ان حتی ضعیف‌تر از حمله تمام رخ و جبهه‌ای به خود اندیشه میگردد.

به آسانی میتوان دید که همه چیز بر محور توانایی در دادن زمان لازم برای طرح و حل مشکلات به منظور جلوگیری از میانبرهای تروریستی تا جائیکه ممکن است میباشد. درس اصلی انقلابات سده گذشته را میتوان به شرح زیر بیان کرد: دوره سیاسی اندیشه کمونیستی هرگز نباید با استقرار دوره تسلط و ضرورت‌های آن رقابت کند. رقابت با دشمن همیشه به تظاهر، و نه در واقع، زور بیشتر منجر می‌شود. چرا که اندیشه کمونیستی در رقابت با سرمایه داری نیست؛ بلکه با آن یک رابطه نامتقارن کاملاً مطلق دارد. آن‌چنان که شرایط مهیج همراه با اجرای آن بوضوح نشان میدهد، برنامه‌های پنج ساله اتحاد شوروی و «جهش بزرگ به جلو» مائو، تدابیری

اجباری بودند. شعارهایی مانند «رسیدن به انگلستان در عرض پانزده سال» بطور ضمنی یک اجبار، یک اپحراف از اندیشه، و در نهایت تعهد به اجرای ترور را در بر دارد. نوعی کندی لازم، هم دموکراتیک و هم توده پسند در طبیعت، وجود دارد که مختص دوره اداره صحیح تضادهای درون مردمی میباشد. به همین دلیل، اینکه در کارخانه های سوسیالیستی مردم به آرامی کار میکردند، و گاهی نه خیلی زیاد، همچنانکه در کوبا هنوز هم مردم امروز اغلب خیلی کار نمیکند، به خودی خود چیز وحشتناکی نیست. این فقط در چشم دنیای سرمایه داری نوعی از اعتراض بود-هست. زمان کار نمیتواند به همان شکلی اندازه گیری شود وقتی که آن با تولید ارزش اضافی مرتبط است-یعنی، سود حاصل از الیگارشی- با وقتی که در جستجوی چشم انداز جدیدی از آنچه زندگی مردم باید باشد، هستید. هیچ چیزی برای کمونیستها مهمتر از اعلام این موضوع نیست که زمان آنها، زمان سرمایه داری نیست.

در نتیجه میتوان گفت: ترور، بهیچوجه پیامد اندیشه کمونیستی نیست، بلکه درواقع نتیجه شیفتگی به دشمن، یک رقابت تقلیدی با آن است. و این اثر دوگانه است.

اول، آن شرایط روبرویی نظامی با دشمن-جنگ یا شورش- که شرایط آزادی هستند، با شرایط ساخت و ساز مثبت نظم جمعی جدید تحت نشان قدرت اندیشه، را دچار سردرگمی میکند. ما میتوانیم بگویم ترور، اثر یک معادله از حادثه با عواقب حادثه است، عواقبی که واقعیت پروسه یک حقیقت هستند، واقعیتی که توسط یک جسم ذهن گرا راهنمایی میشود. بطور مختصر، ترور، تلفیق حادثه و عامل معرفت و ذهن در دولت است.

دوم، اثر رقابت با سرمایه داری بتدریج منجر به آن می شود که اندیشه خود بکنار زده شود، صرفاً و بسادگی بخاطر نوعی خشونت متناقض که شامل خواست دستیابی به همان نتایج سرمایه داری-در حالی که آنچه که درواقع مورد درخواست بود و تا حدی تمام شرایط لازم برای آن ایجاد شده، آن بود که به همان نتایج نرسند. آنچه که این خشونت بر باد میدهد، زمان برای آزادی و رهایی است، که تناسب با زندگی بشری دارد و نه چرخه سود بازار. در پایان، نتیجه ما افرادی همچون گاریباچف و یا رهبران فعلی چین است، که تنها هدفشان پذیرفته شدن در گروه کوچکی که الیگارشی بین المللی سرمایه داری را نمایندگی میکند، میباشد. کسانی که بیش از هر چیز میخواهند از سوی دشمنان خود به رسمیت شناخته شوند. افرادی که اندیشه و ایده برایشان معنی و مفهومی ندارد. کسانی که برایشان

هدف تمام اختلاف، تسخیر قدرت در هویت بوده است. پس از آن ما میتوانیم ببینیم که ترور تنها به انصراف و چشم‌پوشی منجر میشود، دقیقاً به این خاطر که آن اجازه حفظ نیروها و انتقال آنان را نداده است؛ چرا که بیشتر وقت خود را، همچنان که هر تفکر سیاسی باید بکند، صرف حفاظت نکرده است؛ چرا که بطور مستمر افراد در تمرین قدرتهای گسترده محلی و مرکزی، شور و مشورت کارآمد، سیاسی نشده اند. تنها جنبش «کسب قدرت»، یا جنبش «اشغال [اکوپای]» در ماه مه ۶۸ -همچون امروز در مصر و وال استریت- نشان دهنده یک برآورد اولیه از چنین سیاسی شدنی هستند، که هم مکان و هم زمان خود را ایجاد میکنند.

تجدید ایده کمونیستی، که وظیفه قرن تازه آغاز شده ما است، وظیفه‌ای که در آن زیبایی شناسی، در معنای کانتی آن، میتواند جایگزین ضرورت انقلابی گردد. این تغییر بزرگی نیست، حتی برای آن گونه خشونت‌ی که ما میخواهیم در شرایط کنونی ایجاد شود؛ بیشتر، ما میخواهیم همه چیزهای موجود را بنحوی در مکانی جدید و با ابعادی نو خم کنیم. ما ایده‌ای را خواهیم یافت که آنچه که کم داشت-فقدان آنچه که بی صبری خشمگین ترور هم علت و هم قیمت آن بود: ما آنچه که مطلقاً مستقل از زمان و مکان است را خواهیم یافت.

منبع: اندیشه کمونیسم جلد دو، سال ۲۰۱۳